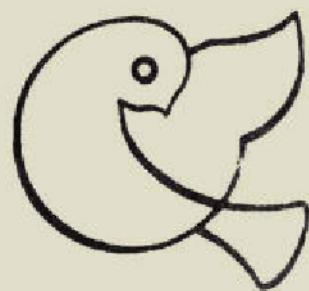




سریه مخصوص نویسگان

۰۱۰

سال هجدهم



”خدا ما این اطفال در دانه‌اند
در اعوش صد غایت پروردش“
”حضرت عبد الجبار“



سریه مخصوص نوتهاان
ریاضت: مجتبی شریعت نوتهاان بهائی

١٢٥٤ بیان شماره سوم سال پنجم (۵۱)

هُوَ اللّٰهُ

ای شاگردان حمد کنید خدارا که با وجود آنکه جمیع
طوابیف عالم مهاجم عنایت حضرت خفی الاطاف از
برای شما چنین مدرسه ای فرمود که نور سیدگان
دبستان الهی گردید و نهالان گلستان حقایق و معانی
شوید . این چه فضل عظیم است و این چه نور مبین
پس زبان به شکرانه بگشائید و ستایش به درگاه خدا
یگانه نمائید و شب و روز همت بگارید که سبب
انتشار نفحات الله گردید و علت هدایت سایر ان
شوید عبد البهاء در حق شمار عانماید و ثائید
بی منتهی خواهد تا هر یک در حدیقه عنایت درختی
بارور گردید و مثمر شمر شوید

وعلیکم البهاء الابهی

توی دوتا مشتش گرفته بود گفت:
“بالاخره، گرفتاش... یک ساعت
بورکه این گنجشک داشت از روی
آن درخت شمارا می پائید» ولای
دستش را باز کرد، سر گنجشک آمد
آمد بیرون . خدای من! تیل!



دوستهای خویم، بچه های باوفا
الله ابھی

شنیده ام خوب و خوشحال هستید،
من که خیلی خوشحالم. معلوم است
دیگر، دیدن یک دوست بعد از
مدتها . خوشحالی هم دارد. اصلاً
بگذارید از اول بگویم :

دیروز با حامد و سینا نشسته بودیم
صحبت از درس اخلاق بود و حامد
می گفت: ”بیا نئید جشن درس اخلاق
بگیریم و بچه ها و معلم ها را رعوت کنیم“
و سینا طبق معمول می گفت: نه...
نه شود. مشکلات دارد زحمت دارد
که یک دفعه صدای کامی آمد: ”کو...
گرفتاش“ و لپشت سرش صدای
گریه نوشی: ”ولش کن، بیچاره را
ولش کن...“ گفتم: ”خدمات داند
با زکامی چه موجود بیچاره ای را گرفته“
کامی دوان دوان رسید چیزی

و صد ا تعریف کرد که چطور شده
سراغ ما آمده است . گفت : مثل
هیشه داشتم روی یک شاخه در آفتاب
تاب می خوردم و خوابهای خوب
می دیدم که یکد فعه یک نفر داد
زد : آی تپلی تنبل ... نگاه کردم
دیدم بچه ای دارد درخت رانکان
می دهد و می گوید : ای تپلی ... تو
چطوری رویت می شود وقتی ورقا
به کمک دوستهایش احتیاج دارد
توی آفتاب دراز بکشی و تاب بخورد
گفتم : من خیلی وقت است از ورقا
خبری ندارم . آنوقت او نامه ترا
برایم خواند که نوشته بودی : اگر
تپلی را جائی دیدید به او بگوئید
دیگر و قتشاست که به کمک ورقا
بروی وحالا سه روز و سه
شب است که دارم پروا زمی کنم تا
به اینجا رسیدم ... »

همان دوست قدیمی خودم . آنچنان
داد زدم : « تپلی » که کامی از هول
عقب رفت و دستهایش باز شد
و تپلی آزاد پرید بیرون . مثل همان
وقتها بود . بچه ها هاج و واج نگاه
می کردند . تپلی بال و پرس رانکاند
و گفت : « چشم روشن ورقا ، حالا
دیگر با بچه های که گنجشل شکار
می کنند دوست می شوی ! » گفتم :
« پس جایت خالی ، تپلی ، که بیینی
این بچه ها وقتی مرا پیدا کرده بودند
چه بلاهای می خواستند سرم بیاورند
... » حامد گفت : پس آن تپلی که
می گفت این است . راستی که تپلی است
تپلی ، کامی رانشان داد و گفت : « البته
از وقتی این را دیدم فکر کردم اسم را
عوض کنم بگذارم : لاغر مردنی »
بالاخره گریه نوشی هم تمام شد و بعد
تپلی مثل هیشه با جیک جیک و سر

تپلی می گوید: «من از بعضی جاها که
 رد می شدم می شنیدم بچه های گفتند
 حالا که نامه های ورقا مرتب به ما
 نمی رسد ماهم برایش نامه نمی نویسیم»
 حامد می گوید: «این که نمی شود. شاید
 ورقا میریض بود آنوقت چه؟ نباید حوا
 را پرسید؟» سینا می گوید: «شاید در
 زیاد دارند و نمی توانند نامه بنویسند؟»
 کامی می گوید: «یعنی می فرمائید آدم چو
 درس دارد چه کار دیگر نکند؟ به دوش
 هم نامه نمی نویسد؟ غذا هم نخورد؟!»
 و من می گویم: جای موشی خالی که
 ببیند مژگان اسکندری رکلاس چهام
 از گنبد کاووس) چه شعری برایش گفته

مژگان نوشتہ:

ی دن نمی بین مگر صلا گویی مجنون
 بخواهی از لذت اتفاق بخواهی از لذت
 از لذت اتفاق بخواهی از لذت اتفاق
 از لذت اتفاق بخواهی از لذت اتفاق

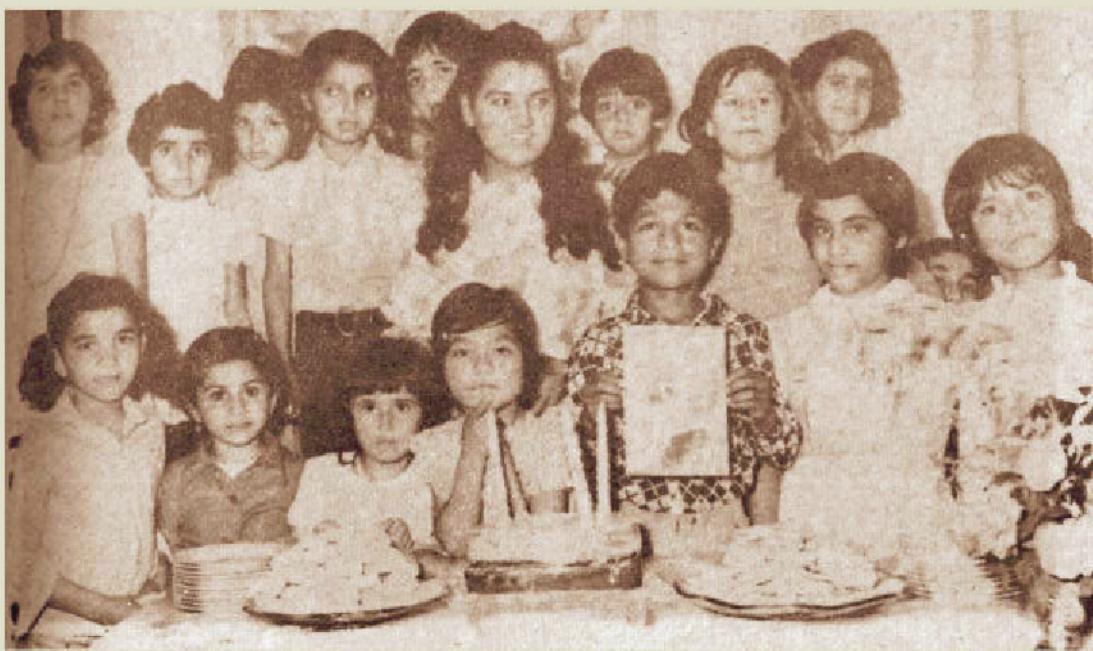


اینجا تپلی با بچه ها آشنا شده،
 هنوز با کامی زیاد خوب نیست ولی
 معتقد است که نوشی دختر خیلی
 خوبی است (حون او را خیلی ناز
 می کند!)

حالا، دور و برم حامد و سینا و کامی
 و نوشی نشسته اند و جلوی مان پراز
 نامه های شماست. خدای من این
 همه روست!

جشن ورقا

در گنبد کاووس



ردیف پایین از
راست بچپ:
فرید اسکندری
پریوش آوری -
سهیل ذراگلین
کاشانی - بیتا
علایی - پریسا

فناشیان - کاترین گیتری. ردیف بالا از راست بچپ: حمیرا مجیدی - فریده سنایی - رامین اسکندری
فرزانه اسکندری - بابد رحمانیان - مژگان اسکندری
فرخان مکاریان - نعیمه وافانانه اسکندریان.

می تواند برای من نامه بنویسد؟
البته که می تواند. من در خیلی از جاها
دوستان غیر بهائی هم دارم که دلم
می خواهد آنها هم برایم نامه بنویسند.
نامه ها و نقاشیها و مطالب این دوستها
عزیزم هم الان اینجاست. نامه های
شما آنقدر خوبند و آنقدر برای من
عزیزند که هر کدام مشان را چندین بار

دوست خوبم فهیمه تبیانی از (بندراه) می خوانم:

برویم سراغ دوستها یمان در گنبد کاووس
که جشن ورقا گرفته اند. این جشن
درخانه فرزانه اسکندری و با کمک
مادرش برگزار شده است و دوستها
من در آن شرکت کرده اند. فرزانه
چند تا عکس هم از جشن فرستاده
که این یکی از آنهاست.

حامدرفتہ سراغ داستانها و سیناهم کتاب
 حسابش ادرآورده می خواند! کامی راهم
 مأمور نظم نامه ها کرده ام والاخودش
 قبل از همه نامه هارا بهم می ریخت و
 شلوغ می کرد . تپلی نامه هارانشان
 می دهد و می گوید : ورقاد وستهایت
 زیاد تر شده اند می گویم : تازه کجایش
 شته را دیدی ! و حالابیا در روزهای گذشته
 تپلی و من می خواهیم پرواز کنان
 همه جارا بگردیم . تپلی آگرچه
 تپل است ، خوب می پود . بادو
 پویدن هم لطفی دیگر دارد .
 دوست شما : ورقا



آدرس : طهران - صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۲ صهبا

بهناز عقی و سیامک متدين از گرگان
 بهزاد ساعتی از برآز جان - مهشید
 فردوسیان ، فؤاد محبی زاده - سیما
 حقیقت بین - بهناز بیرقی ، عادل شید
 از طهران - شهرام اسکندری از رفسنجان
 ژاله گلزار از شیراز - سونیا تبیانیان
 حمیرا محبی ، شوق الله تبیانیان از بند
 شاه ، فوشه و فرزانه موسوی - روحیه
 و کورش مجnoon - امیلیا خاجانی از اصفهان
 شکیب شهیدیان از کرمانشاه - شهلا
 ایعانی از شاهی - فوح مکاریان - فرشید
 و فرهنگ اسکندری از گنبدکاووس پیشوای
 شکوری از رضائیه - پرتوایمانی از عباس
 کرج - سوسن مشین چی از تبریز - آرام
 درامین آزادی از آبادان - مهرنوش
 زلفی از گوهر دشت کرج - مهران بهمردی
 از مرودشت - مهرنوش طبیعی از آبادان
 نوشی دار نقاشی هارا جدامی کند
 و کنار هم گذارد تا بیند کدام قشنگتر

از بیانات مبارکه حضرت عبدالبهاء

« ای نورسیدگان بهائیان و طالبان علم و عرفان ...
باید شب و روز بکوشید و سعی بلیغ مبذول دارید و
آرام نگیرید تا از جمیع علوم و فنون نصیب موفوریابید.
.... عبدالبهارا آرزو چنان که هریک از شمار مردان
علوم معلم اول شمرده شوید و از دستان حقایق
و معانی، سردفتر دانائی گردید و علیکم البهاء الابهی »

« ... آرزوی دل و جان عبدالبهائی مهربان این است
که نورسیدگان بهائی هریک در علم و عرفان شهری
آفاق گردند و البته نهایت همت و سعی و غیرت
در تحصیل علوم و فنون خواهند نمود .. »

کاروان

داستان دیانت بهایی

غم زده کوچک به دنبال خودمی کشید.
بچه ها با پاهاي کوچکشان به جلو
می رفتد تا سالیان سال داستان
وحشتناکشان را برای مردم شیراز
تعریف کنند. آن همه کشтар، آن
همه خون و حال اسرهای بابی هارا
سرنیزه ها کرده بودند و آن هارا
می بردند تا در شیراز جشن بگیرند.
کاروان با صدائی که به گریه فشته ها
می ماند به جلویی آمد. آسمان این
صحنه را قبل از دیده بود این کاروان را
جای دیگر دیده بود. درست مثل
امروز. همین بچه ها، همین زن ها
همین نیزه ها شاید این صحراي کربلا
و کاروان روری سد.

این آخر داستان بود. داستان ^{پنجم} این
زیاد طول نکشیده بود. چند سال قبل
جناب سید یحیی و حیدر از همین راه
به شیراز رفته بود. او از طرف محمد شاه

در کنار دشت جائی که آسمان به
زمین می رسید خط سفیدی پیچید
و بازمی شد و مثل ماری آرام به جلو
می خزید و ستون باریل خاک که از
دنبال آن به هوا بر می خاست مثل
تنه درختی بنظر می رسید که به لگه
های سیاهی ختم می شد که بر فراز
آن می چرخیدند و به جلویی آمدند
صدای زنگ شترها همراه با پرواز
آرام لاشخورها به غروب غم انگیز
دشت حالی ازو حشت داده بود.
دشت ساکت به تماشای کاروان
نشسته بورو با وحشت به لاشخورها
می نگریست که کاروان را بد رقه می کند
بابی هارا به شیراز می بردند پنجاه شتر
زن ها و بچه هارا با آن صورتهای

مأموریت داشت تا با حضرت اعلیٰ ملاقات کند و نظر خود را راجع به ایشان برای شاه بنویسد.

سید یحیی با خودش فکر می کرد که باب در مقابله علم و دانش او مقاومت نخواهد کرد ولی وقتی به حضور حضرت اعلیٰ رسیده چیز را از یاد برده بیشتر سوالات خودش را فراموش کرد. حسین خان حاکم ظالم فارس به طهران نوشت که «سید یحیی به پیروان باب گرویده است» و محمد شاه جواب دارد «مقام سید یحیی بسیار بلند است و شایسته نیست که هر کس به خورا جازه رهد در باره او سخن بگوید».

از آن زمان زندگی سید یحیی و حید تغییر یافت. به هرجامی رسید صحبت از ظهور جدیدی کرد و تنها آرزوهش این بود که جانش را در راه خداوند

وبه خاطر خدمت به امر حضرت اعلیٰ فدا کند. نصیم گرفت به قلعه شیخ طبرسی برود و به ملاحسین و یارانش به پیوند دارد. ولی وقتی به طهران رسید فهمید که این کار ممکن نیست زیرا راههای قلعه را از هر طرف بسته بودند. وحید بار دیگر به راه افتاد و به هرجا رسید از پیام خداوند سخن گفت:

کم کم راستان از جان گذشتگی وحید در همه جا پیچید و دیگر همه را نستد که او یکی از پیروان جا نشار حضرت اعلیٰ است و این برای همه قابل قبول نبود عده‌ای از علماء که به وحید به خاطر شهرت و محبو بیش در بین مردم حارت می کردند به تحریک مردم پرداختند آن وقت وحید در شهریزد بود، به این ترتیب کار از هر طرف به

وحید و یارالش سخت می شد .
 حکومت یزد به تحریک علماء به
 آزار پیروان وحید پرداخت پیروان
 وحید که اوضاع را چنین دیدند
 به دفاع از خود برجاستد و دامنه
 مبارزه بالا گرفت . مهاجمین عقب
 نشستند و جناب وحید تضمیم به
 خروج از یزد گرفتند و به همراهی چند
 نفر از یاران خود یزد را به طرف نی ریز
 ترک گفتند .

عدد زیادی از مردم نی ریز که جناب
 وحید را می شناختند به استقبال
 ایشان آمدند . آنها حضرت اعلیٰ
 راشناخته بودند و پیام خداوند
 در قلبشان اثرا کرده بود و حال وحید
 از مولایشان خبر آورده بودند .
 حاکم نی ریز پیغام فرستاد هر کس از
 وحید اطاعت کند به قتل خواهد شد
 مردم دستور حاکم را شنیدند ولی کسی



در قلعه شیخ طبرسی به کار بسته بود
به کتاب مقدس قرآن قسم پادکنند
گراز قلعه خارج شوند به آنها کاری
نخواهند داشت. و جناب وحید
اگرچه حیله آنها را می‌دانستند به
پیروان خود را مستور فرمودند از
قلعه خارج شوند زیرا که دیگراز
این پس کار دشمن با خدا بود.
خدائی که وحید و یارانش به نام
او می‌جنگیدند. و بعد داستان
کشتار و قتل عام قلعه شیخ طبرسی
تکرار شد بود و وحید و یارانش
محبت خود را با خونشان ثابت کرد
بودند.

ناتمام



از فریبوز صهبا

اعتنانکرد. بقیه داستان را می‌شد
حدس زد. حاکم که از بی‌اعتنایی
مردم نسبت به دستورش ترسیده
بود به جمع آوری قوا پرداخت.
پیروان حضرت اعلیٰ که خود را در
خطرمی دیدند به قلعه خواجه پناهند
شدند و جنگ در گرفت داستان
قلعه شیخ طبرسی بار دیگر تکوار می‌شد
همان شجاعتها همان فداکاری‌ها
قوای دشمن هر باز شکستی سخت تر
به عقب می‌نشستند و جای خود را به
قوای تازه نفس می‌دارند و قلعه همچنان
 مقاومت می‌کرد این بار هم تنها راه
برای دشمن حیله بود و همان حیله است که
برای دشمن حیله بود و همان حیله است.



روح الله ورقا



روح الله ورقا در سال ۱۳۰۸ قمری هفت سال داشت و پدر بزرگوارش حضور مبارک حضرت بهاءالله -علیه السلام- در عکا شرفاً بود روزی حضرت بهاءالله از اسئله فرمودند که امروز چه می‌کردی؟ جواب داد پیش فلان مبلغ درس می‌خواندم فرمود در چه موضوعی عرض کرد در موضوع رجعت فرمود بیان کن. عرض کرد مقصود از رجعت "رجعت" افران و آمثال است. فرمودند این عین عبارت معلم است که طوطی داراد امی کنی فهم خودت را بیان کن. عرض کرد مثلًاً شاخه گلی که امسال روئیده و گل آورده و انسان چیده و در طاقچه اطاق گذاشته باشد بونه آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد دلی هان گل پار سال نیست بلکه مانند آن است. جمال قدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی بعد همواره اورا مورد نوازش فرار داده به او جناب مبلغی فرمودند.

«نقل از تذکره شعرای قرن اول بهائی»



همان روز سه شنبه
 عشق آباد شهریست در رو سیه در
 زمان حضرت بهاء الله و حضرت
 عبدالبهاء احبابی زیادی به آنها
 مهاجوت کردند و اولین مشرق
 الأذکار بهائی جهان هم در آنها بنا شد
 یکی از احبابی ایرانی عشق آباد مردمی
 بود بنام آقا سید مهدی گلپایگانی آقا
 سید مهدی یکی از دانشمندان
 عالیقدر بهائی است که مورد محبت
 و توجه همیشگی حضرت عبدالبهاء بود

وحضرت عبدالبهاء سرمشقي برای
 بچه ها فرستاده بودند و به آقا سید
 مهدی نوشتہ بودند: "... سرمش
 در طی این مکتب ارسال می گردد
 در خصوص مناجات ... یک مناجات
 مخصوصه مرقوم شده بود ... آنرا
 بدست آورید و در مکتب تلاوت
 نماید و اگر ... مناجات جدید ه
 لازم مرقوم دارید، آن نیز مرقوم شود
 حضرت عبدالبهاء همیشه می فرمود
 که مدرسه بهائی باید بهتر از همه
 مدرسه ها باشد . به آقا سید مهدی
 نوشتہ بودند: «... مدرسه
 عشق آباد باید آباد گردد ...
 و به مکتب روحانی عشق آباد هم
 نوشتہ بودند: ... اموال نفاق
 کنید تا مکتب عشق آباد در نهایت
 آرایش و انتظام ترقی نماید ...»

و خدمات بسیار مهمی انجام داده است
 او در عشق آباد مدرسه ای برای
 بچه های بهائی درست کرد .
 وقتی خبر این کار به حضرت عبدالبهاء رسید به آقا سید مهدی نوشتند
 «... خبر ترتیب مکتب مخصوص
 یجهت نور سیدگان محبت الله سبب
 حصول روح و ریحان گردید .
 از الطاف خفیه حضرت احادیث
 امیدوارم که اطفال احبابی اهلی
 در این دستان در جمیع شئون
 تربیت شوند ...»
 آقا سید مهدی هم آن مدرسه را
 اداره می کرد هم در آن درس می داد
 یکبار از حضرت عبدالبهاء خواسته
 بود که برای بچه های مدرسه سرق
 بفرستند و همچنین یک مناجات
 که در مدرسه خوانده شود ،

شد تا آنچه که خیلی از اشخاص غیر
بهائی عشق آباده بچه هایشان را
به آن مدرسه می فرستادند.

خیلی از کسانی که در آن مدرسه
درس خوانده اند هنوز هم هستند
واز آن روزها و آن مدرسه خاطرا
شیرینی دارند.

این هم آگهی ثبت نام مدرسه بهائی
عشق آباد است که ۰.۲ سال پیش در
محله «خورشید خاور» (که آنرا آقا
سید مهدی گلپایگانی می نوشتند و
منتشر می کردند). چاپ شده است:

راست بچه ها، یکی از کسانی که در کوچک
نقول جوان نظری که
در آن مدرسه درس خوانده است. قول
دانه خاطراتش را از آن مدرسه برایم بپویید
راوشنده: "مدرسه
هم مدرسه های قدم!"



و همیشه چشم انتظار اخبار مدرسه
بهائی عشق آباد بودند، هر خبر خوبی
که از این مدرسه می رسد باعث
خوشحالی ایشان می شد. یکبار به
آقا سید مهدی نوشتند:

«من در اوراق حواره مطبوع منشور
از آن صفحات همواره تحری زکر آن
مدرسه نمایم اگرستا یش کنند
مسرور شوم و اگر نکوهش کنند
محزون گردم لہن شما و جمیع یاران
اللهی همت مبذول دارید که اسباب
سرور قلب عبدالبهاء فراهم آید...»

مدرسه بهائی عشق آباد اول پرانه
بور و بعد مدرسه دخترانه هم
تأسیس شد و با کوشش های آقا سید
مهدی و احبابی دیگر ترقی کرد و مشهور

اعلان ثبت نام مدرسه بهائی در عشق آباد

هیئت مدیره دارالتعلیم مبارکه زکور و اناث ملت بهائیه به

عموم اعلان می نماید :

که از روز دوشنبه ۲۳ سپتامبر فرنگی هر دو مدرسه مفتوح می گردد
اشخاصی که مایل بگذاشتن اطفال خود در یکی از دو مدرسه مبارکه

هستند باید شرایط ذیل را مرعی دارند :

(اول) سن طفل کمتر از هفت سال و زیاد تراز شانزده سال نباشد

(دوم) المفایل که سال قبل بشرط امتحان به کلاس رسیده شده اند

باید در ریوم چهارشنبه ۱۸ سپتامبر فرنگی ساعت یه صبح در روشکول برای

امتحان حاضر شوند .

(سوم) شاگردانی که سال قبل در روشکول بوده اند باید شهارت ناما

خود را همراه بیاورند . آن را مفقود کرده باشند باید از اداره مدرسه کوپیه بگیرند

(چهارم) نصف پول سالانه اطفال که ۵۷ میلیون ریال در اوائل ورود به

دارالتعلیم به تحویل دارد اده قبض رسید بگیرند .

(پنجم) اولیای اطفال خود شاگردان مدرسه رعایت فصول نظام آموزشی مدرسه را باید

(ششم) شاگرد بجانی قبول می شود مشروط بداشتن شهارت خط از محفل رعایت

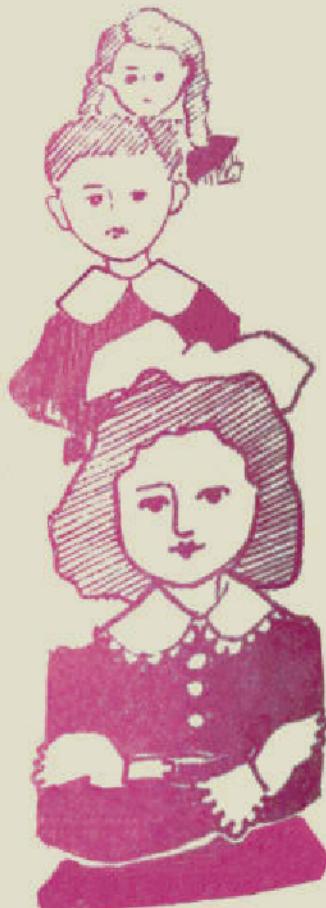
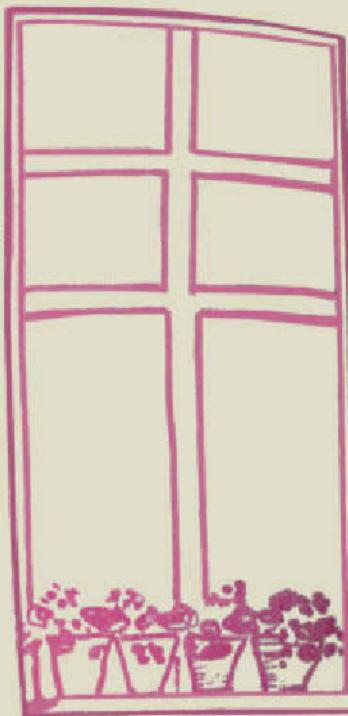
(هفتم) شاگرد قبول می شود از ۱۸ الی ۳۰ ماه سپتامبر فرنگی

(هشتم) کسانی که تازه می خواهند اطفال خود را به مدرسه بگذارند تا

ماه سپتامبر عرضیه خود را به دفترخانه دارالتعلیم برسانند . عرضیه

قبول می شود هر روز از ساعت ۸ الی ۱۱ صبح

قید - از هر ملت شلگر بدانسته اوت قبول می شود .



چهار نفری ما



نفی انم تقسیم بود یا او، شما باخواند
چون روماتیسم من علاجی نداشت
مادرم نذر کرد که مرا به مشهد ببرد.
اما مادرش به معلم ها گفت بود که
می رود . اما من وکلاله ، از روستیان
نفی توانم بنویسم ، بقدرتی دوستیم
که نفی شود تصورش را کرد . ولی
من و فریده چهارمی همیشه با هم
لچ بازی می کردیم ، همیشه قهر و آشتنی
می کردیم . تاروزی داشتیم می آمدیم
کلاله گفت : می دانی فریده چهارمی
مادرش طلاق گرفته است .
من که نفی دانستم ، چه کنم ؟ اشک
از چشم‌ها نم سرازیر شد . تا اینکه
فرداش فهمیدم با من قهر است ،
با زور و اسطه من با او آشتنی کردم .
دیگر با اولج بازی نفی کنم .

نوشته‌ی: رؤیا مهرابچانی ۲۱ ساله

از طهران

نفی انم تقسیم بود یا او، شما باخواند
این داستان شاید بفهمید . در مدرسه
در میزی می نشینیم که چهار نفری است که
نام ما به ترتیب من و کلاله و فریده . راستی
دو میز ما بجز من و کلاله آن دوتا . نام دوتا شان
فریده بود . مای گفتیم فریده سومی و فریده
چهارمی . فریده سومی یک ماه و نیم به مدرسه
آمد ، اما بعد نیامد ، من نگران حال او
بودم . تا این که یک روز فریده چهارمی
گفت : فریده سومی روماتیسم قلبی گرفته
من ناراحت شدم بعد فهمیدم که دوستانم
در سهارابه اوی گویند واواز مادرش
یاد می گیرد . روزها و هفته ها گذشت .
روزی بچه ها مژده آمدند او به مدرسه
را به من دادند . رفتم و دیدمش واز
آن روز به بعد میز ما چهار نفری بود
بعد از هفته ای به من گفت : من به
مشهد می روم . گفتم : برای چه ؟ گفت :

هارولد و مدادش

مدد

هارولد و مدادش نویسنده: کوکت جاپسون تئم برای فیلم: همیلا - صدیق



اول ماه را کشید بعد حاده را. حاده ای که هارولد کشیده

برد بجای غی رسید . یس در راهی کنار یک مزرعه برآه افتاد (۱) ماه هم با او می آمد .



ازدها خیلی وحشتناک بود. حتی هارولد را هم ترساند. او عقب می‌گیرد، و مداد درستش لرزید.

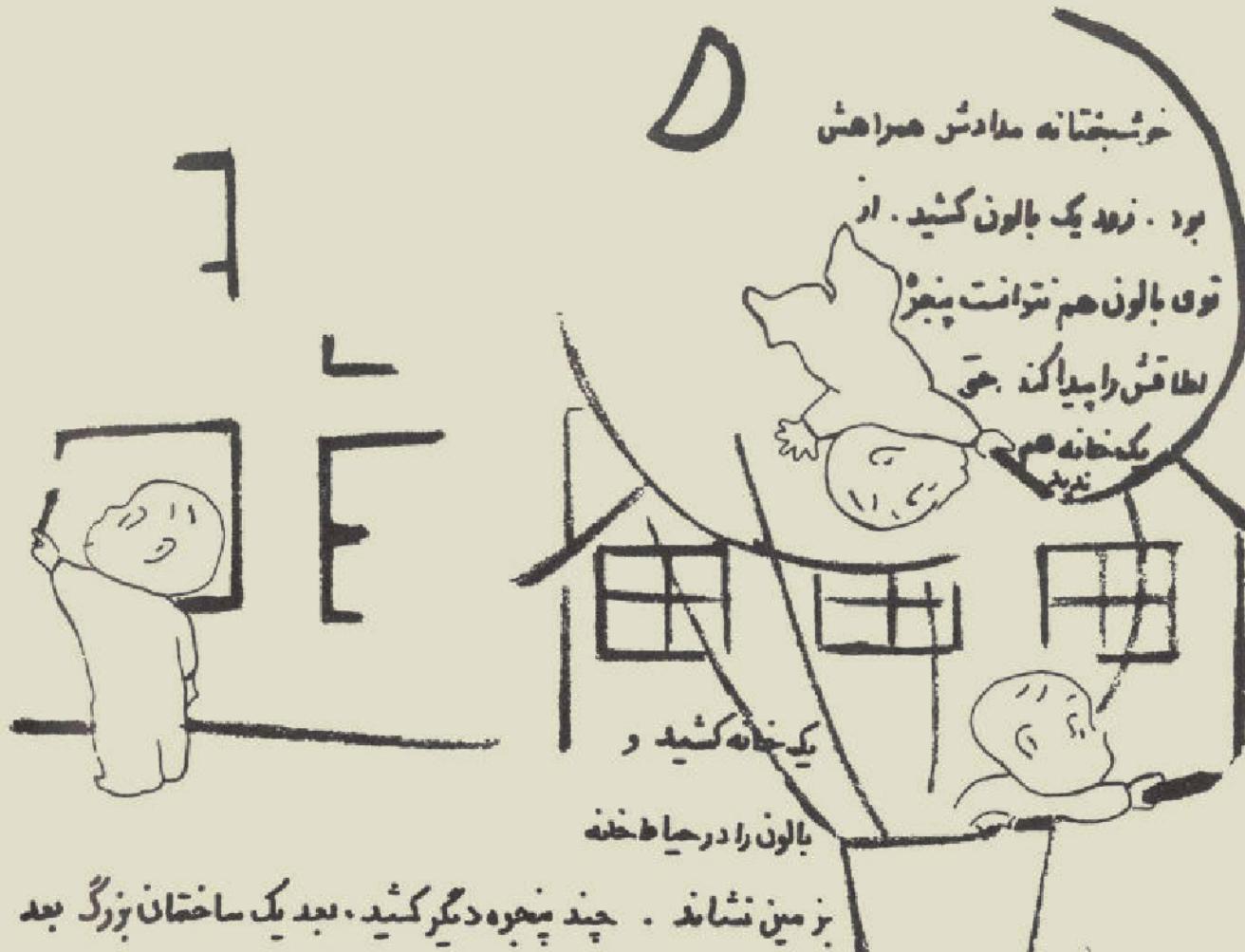


وقتی روی آب آمد، زور با مادرش ناگهان فهمید چه اتفاقی افتاده است.
یک فایق کوچک نادمای کشید او زیر آرا گشیده بود.
اما دیر شده بود و زیر آب رفت.



و در دریا براه افتاد. ماه هم با او آمد





بزمی نشاند . چند پنجه دیگر کشید . بعد یک ساختمان بزرگ بعد
 تمام شهر را کشید . ولی هیچکدام پنجه اطاق او نبود .

نگران یادش آمد که پنجه اطاقش کجاست .



کتابخانه ورقا

می‌روند. و نوشه: «در باره کتابهای کتابخانه برایت بنویسم که اول بجهة تربیت امری ۳۱ جلد کتاب در اختیار ما گذاشت و بعد بچه‌ها مقدار زیادی کتاب آوردند. یک ماه بعد باز بچه‌ها مقداری کتاب هدیه کردند و بجهة تربیت امری مقداری پول از احباب جمع کردند و برای کتابخانه، کتاب خریدند. الان کتابخانه ما ۱۴۴ جلد کتاب دارد.

بزودی کتابخانه‌های ورقا در گنبد کاووس و اصفهان شروع به کار می‌کند. اخبار این کتابخانه هارا در نامه آینده‌ام می‌نویسم.

بچه‌ها، شما هم اگر می‌خواهید در شهرستان کتابخانه ورقا ایجاد کنید برایم بنویسید تا راهنمایی‌تان کنم.

بچه‌ها، اگر یادتان باشد در مجله شماره ۱۱ سال پیش نوشتم که درستانم در مشهد برای خودشان کتابخانه‌ای درست کرده‌اند. مانند آنها وحدت نماینده من در مشهد در نامه اش شرح مفصلی در باره کتابخانه ورقای مشهد نوشته است. او نوشه: «خواستم مانند طهران کتابخانه‌ای به اسم کتابخانه ورقا تشکیل دهم اول نامه‌ای به بجهة تربیت امری نوشتم، بجهة تربیت امری پیشنهاد من را قبول کردند و به محفل گزارش دادند، محفل هم تصویب کردند. فرارشد کتابخانه در حظیره القدس تشکیل شور!» بعد مانند آن در باره برنامه کار کتابخانه شان نوشته است که جمیعه‌ها باز است و بچه‌ها برای کتاب خواندن و نقاشی کردن به آنها



یک سرگذشت واقعی

نبواد اولش می خواست درس بخواند
و معلم بشود بهمین دلیل هم اصرار
داشت که به مدرسه برود.
هر روز صبح پدرش او را از خواب
بیدار می کرد و فریاد می زد: «زود بآ
عجله کن، مدرسه ات دیر می شود»
همین طور مادرش چند مرتبه او را
برای خوردن صبحانه صدایی کرد.
ولی پسرک در عالم خودش بود خیلی
کند برای صبحانه و رفتن به مدرسه

پرکوچکی بود که در کرده است زندگی
می کرد و همیشه آرزو داشت بتواند
در مدرسه مثل دیگران خوب کتاب
بخواند و بدون اشتباه چیزی بتواند
اما این آرزوی شیرین برای او غیر
ممکن به نظر می رسد، زیرا او در
کارها یش خیلی کند بود و همیشه
از دوستاش عقب می ماند. چاره ای

درست و بدون اشتباه چیزی بنویم» آن مرد بزرگوار دستی به سرپرک کشید و اورا ساکت کرد. کتابچه مدرس اوردید و با مهربانی شروع کرد به شرح دادن تمام مطالب درسی، بطوری که در آخر همچه اشکالی برای پرک باقی نماند. بود و مطالب درس را کاملاً فهمیده بود. بعد به پسر گفت: به مدرسه برگرد و نوشه های را به معلم نشان بده

حاضر می شد. در سرکلاس هم غالباً معلم با تغیر به او می گفت: «زود باش عجله کن، بنویس، همیشه از بقیه همکلاسیها یات عقب هستی» این بساط هر روز ادامه داشت تا اینکه بالاخره یک روز معلم از درست او خیلی ناراحت شد و گفت: «زود از کلاس بیرون برو، تو بد در درس خواندن نمی خوری، برو در فکر کار دیگری باش»

پرک نا امید و ناراحت از مدرسه بیرون آمد و گریه کنان روی سنگ نشست. در همین موقع موردی بالای درویشی از آنجایی گذشت. وقتی پرک را دید خیلی ناراحت شد دلش به حال او سوخت و علت ناراحتیش را پرسید. پرک هم همه چیز را تعریف کرد و گفت: «نمی توانم درس هایم را یاد بگیرم و



هرچه یادگرفته‌ای برای او بگو .
 پرسنک هم همین کار را کرد .
 معلم خیلی تعجب کرد . دیداد واقعاً
 به همین زودی همه درسهاش را
 فهمیده است . به او آفرین گفت
 و اجازه داد دوباره به کلاس برگردد .
 پدر و مادرش هم وقتی وضع پرسشان را
 دیدند نمی‌توانستند باور کنند که
 یک دفعه این قدر تغییر کرده و
 موفقیت بدست آورده است واز
 آن به بعد به وجود پرسشان افتخار
 می‌کردند . البته آن مرد ناشناس
 خیلی مهربان بود و خوب می‌دانست
 چطور به چه هادرس بدهد و آنها

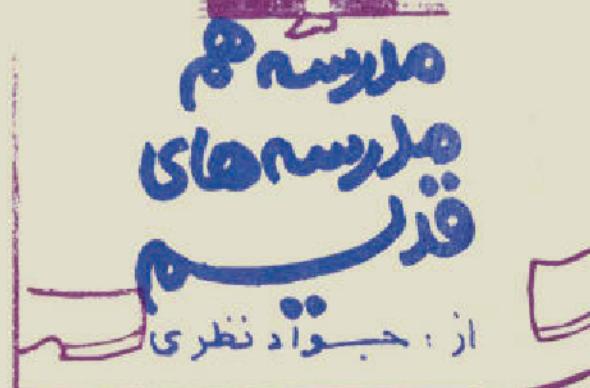
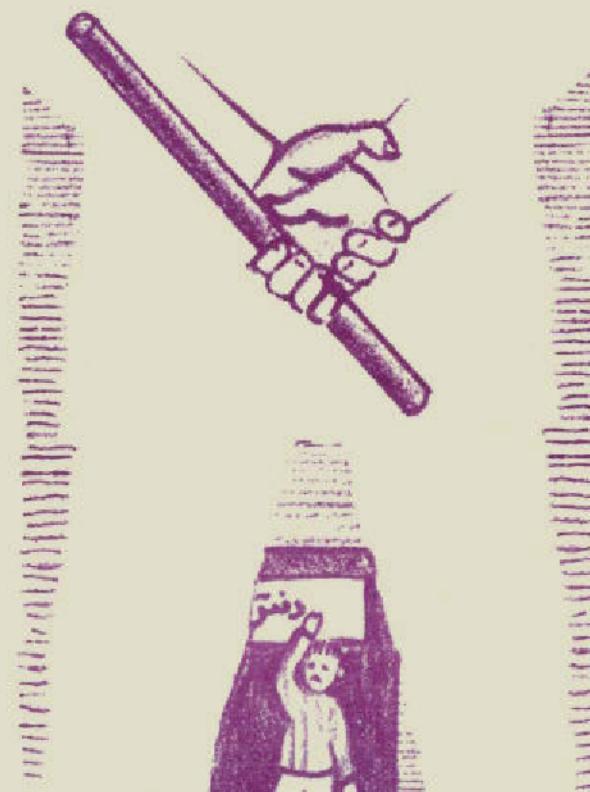
رادوست را شتہ باشد .
 از آن به بعد آن پسهر و زبیش از پیش
 در کلاس پیشرفت می‌کرد و این خبرین
 دوستان را آشنا یان پخش شد .
 همه از آن شخص ناشناس را نا
 صحبت می‌کردند و یقین را شتند
 که باید شخص بزرگواری باشد .
 این شخص بزرگوارکسی جز حضرت
 بهاء الله نبودند . ایشان روسال
 در کوردستان ماندند و بعد به بغداد
 برگشتند . ولی خاطره محبت‌های
 ایشان در کوردستان باقی ماند
 و یچه وقت مردم کردستان ایشان
 را فراموش نکردند .



یادش بخیر آنوقتها که بچه بودیم
- قانون های آقای فاتحی راه های بچه ها
مدرسه مثل جدول ضرب از پر بودند
هر کس صح دیر باید در تا چوب کف
دست !

هر کس زنگ تفریج دعوا کند، ده تا
چوب کف پا، سرفصف !
هر کس مبصر اسمش را به آقای فاتحی
بدهد یک روز تمام همه زنگ تفریج
باید یک دست و یک پا بالا، پشت ردر
دفتر باشد.

دلی از همه بدتر قانون بیرون کردن
از کلاس بود. هر کس را معلم از کلاس
بیرون میکرد، سروکارش باز بیز مین
مدرسه بود. این یکی آنقدر وحشتناک
بود که بیشتر اوقات معلم ها دلشان
به حال گریه و زاری بچه های سخت
و همان لپشت ذر کلاس نگاهشان می داشتند



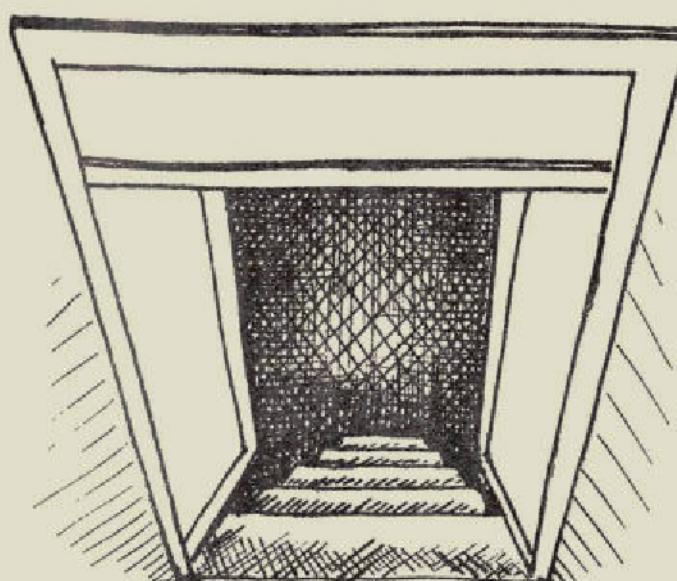
از: جواد نظری

بعد خواهش و تمنا و گریه وزاری و
آخر سرجیع و داد و فریاد ترس که در
تاریکی زیرزمین گم می شد.

بچه ها چیزهای وحشتناکی از زیرزمین
تعریف می کردند: «جیر جیر سوسکها
وموشها، خش خش مارها، صدای
پایکوبی آجیته، گاهی هم چند تاروچ
سیاه پوش با هم پچ و پچ می کنند!»
این چیزهای رامی داشتند ولی هیچ کس
به چشم خودش اینها را ندیده بود.
آخر هر کس در زیرزمین زندانی می شد



اما دای بحال کسی که بد شانسی می اورد
واز کلاس بیرون می آمد. اول همه سعی
می کردند یک جوری حقه سوار کنند.
یکی به هوای چک آوردن، یکی به هوای
دست به آب، یکی به هوای دل درد
دلی آقای فاتحی زرنگ تراز این حرفها
بود. از همان پنجه دفتر که یکی را میدید
با یک نگاه می فهمید طرف چکاره است
آنوقت بود که سروکله آقای فاتحی با
چوب و «مش غلام» فراش مدرسه
پیدا می شد. اول صدای صحبت ها
حق بجانب واشرات بی گناهی بود،



همانجا پشت در چمباته میزد و آنقدر زخموره میکرد تا بعد از زنگ که «مش غلام» باید و در را باز کند آنوقت زندانی بیچاره با چشمهای سرخ از گریه و سرو صورت سیاه از گردوخاک زیرزمین، پله هارا چهارتایکی بالا می آمد و مثل تیرشها ب از مدرسه فرار میکرد.

اما در تمام مدرسه فقط حبیب بود که این قانون هارا قبول نداشت می گفت: «برای اینکه بعدها شلوغ نکند، سرکلاس بجای اسم نوشتند باید برای بچه ها قصه گفت.

در مور رچوب آقای ناظم عقیده داشت: «اولاً خداوند چوب را برای کتابخانه شاگرد هانیا فرمیده و تازه کافی است کمی موم به کف دستمان بمالیم تاتمام قانونهای تربیتی آقای فاتحی بی نتیجه بعand اماده باره زیرزمین می گفت:

دو ساعت بی کار نشستن در یک جا که حتی بیت چراغ برای خواندن کتاب فضه هم ندارد نه تنها اخلاق هیچ شاگردی را خوب نمی کند بلکه اصولاً آدم را به تنبلی عادت می دهد! آقا ای فاتحی با حبیب میانه خوبی نداشت ولی بچه ها در وسیله را شتند. معلم ها هم خیلی احترامش را داشتند چون هم با هوش بود و هم در سیاست خوب بود ولی بخاطر کارها عجیب و غریب شدند از این دل خوشی از اوندان آن روز وقتی آقا هندسه آمد قلب همه می طپید. روز تحویل پاک نویس ها بود و همه می دانستند که هر کس پاک نویس نداشته باشد از کلاس اخراج است. کلاس ساکت ساکت بود. صدای آقا هندسه در کلاس پیچید «پاک نویس ها روی میز!» سرو صدای کیف بچه ها بلند شد و بلا فاصله

بیرون رفت . انگارنه انگار !
آقای فاتحی میدانست که آن روز
کلاس ما قربانی دارد و وقتی جیبها
دید جاخور دودرد لش خوشحال شد
اما به روی خودش نیاورد و مش غلام
را صد اکرد . مش غلام آمد که درست
و پای حبیب را بگیرد اما او خودش
بطرف زیرزمین رفت . در را باز کرد
و داخل زیرزمین شد و مش غلام
در را پشت سرش قفل کرد .

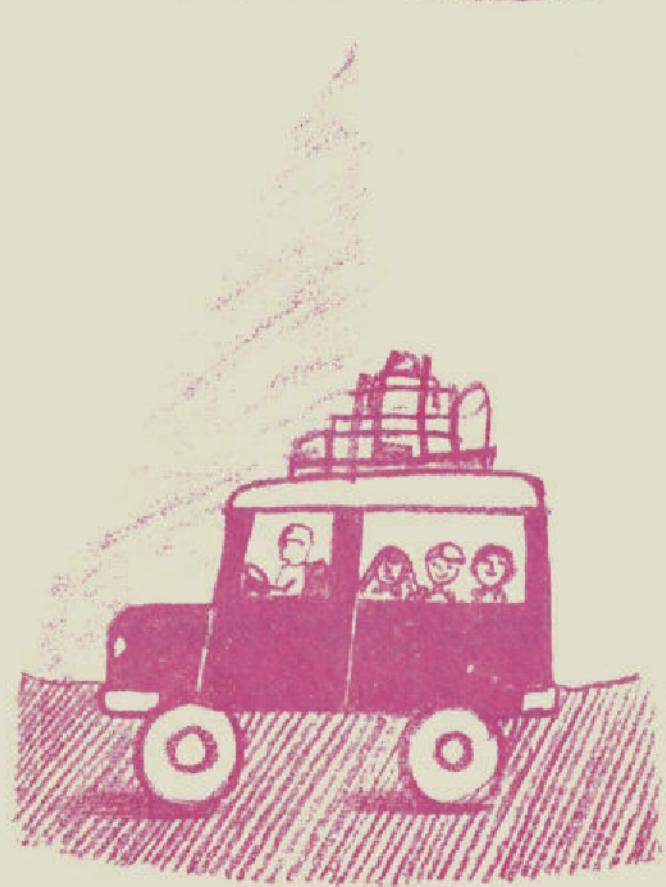
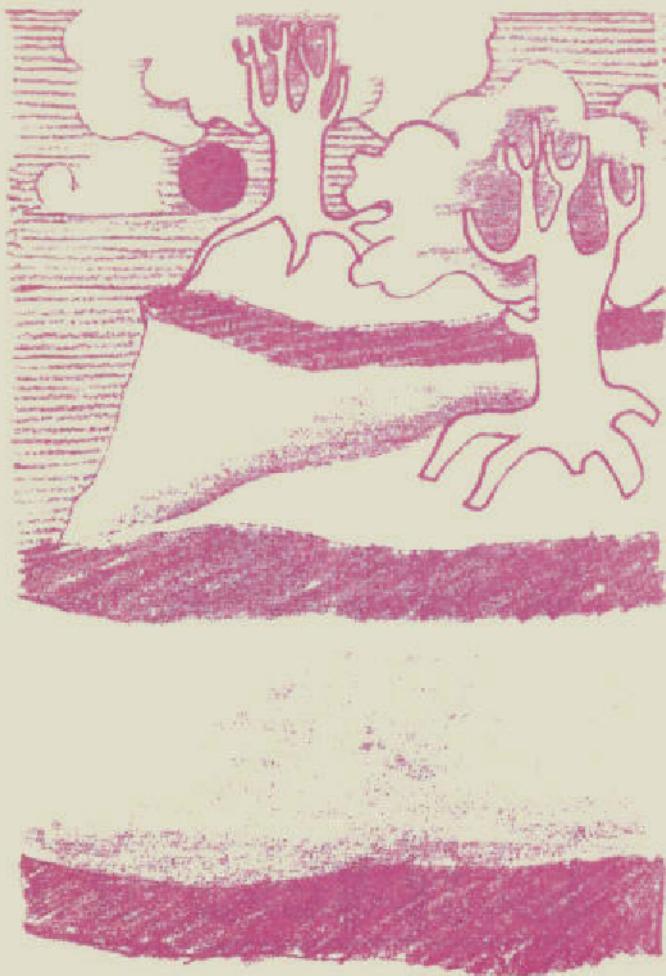
ناتمام



پاکنویس هاروی میزبود . جلوی هر سی
یک کتابچه کشیف و کهنه چرکنویس و
یک کتابچه تمیز و خوش خط و جلد شده
پاکنویس بود . بغيراز حبیب که فقط یک
کتابچه تمیز و خوش خط چرکنویس روی
میزش بود . حبیب معتقد بود که اگر
چرکنویس را تمیز بنویسی ، پاکنویس
نوشتن وقت تلف کردن است .

«بیرون ! » این صدا یقای
هندسه بور . همه چشمها به حبیب
خیره شده بود ولی او کتابهایش را
جمع کرد و توی کیفش گذاشت ، آن
وقت کیفش را برداشت و از کلاس

نامه‌ای از پنج گینی



ورقای عزیز اللہ الھی
امروزنامه‌ات رسید، خلی خوشحال
شدم. در مورد مدرسه پنج گینی وضع
پیه‌هائی که در اینجا تحصیل می‌کنند پرسیده
بودی. می‌دانم همان نظر که من وقتی
در ایران بودم خیلی می‌خواستم وضع مدرسه
پنج گینی را بدانم، توهم می‌خواهی از وضع
این مدرسه بهائی باخبر شوی، من هم
سعی می‌کنم برایت شرح بدhem:
پنج گینی رهکده کوهستانی است که در
بالای تپه‌ها فرار گرفته است. از
جاده که به طرف پنج گینی می‌آئی مثل
ایست که درختان بالای سرتود را
نوار گرفته‌اند و وقتی به پنج گینی می‌رسی
کی بینی در کنار همان درختانی هستی
که به نظر می‌آمد در آسمان هستند.
درختان در طرف جاده سرها یشان بهم

مدرسهٔ ما امسال ۰۳ ساله شد .
۲۰ سال پیش با کمک محفل روحانی و
مهاجران اولیه اینجا دخانم موبوزاره

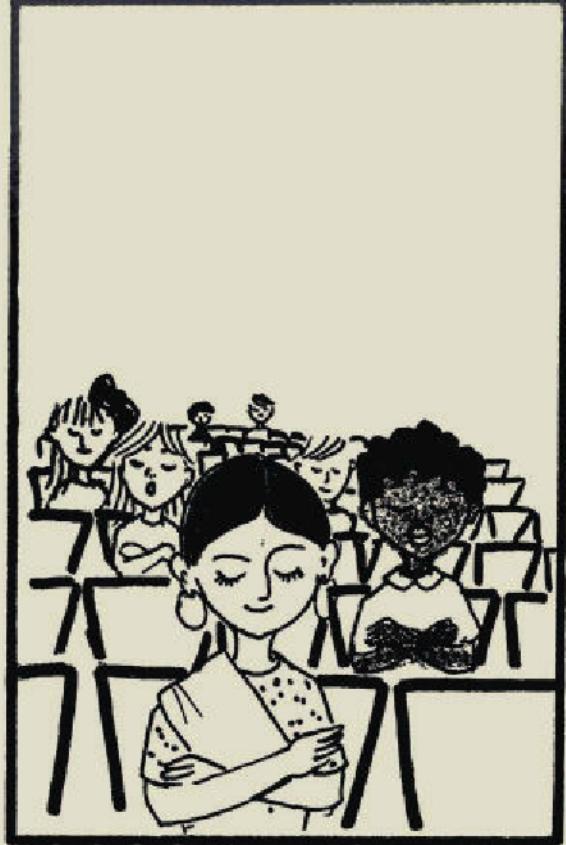


خانم موبوزاره

مدرسهٔ ما شروع بکار کرد و اول بصورت
کودکستان بود و در آن تاشاگرد ۵ و ۶
ساله راست اماحالاً مدرسهٔ ما،
دانش آموز را در که از کشورهای مختلف
آمدند . از خور هندوستان - مصر
عربستان ، امریکا - افریقا و بیشتر از
همه از ایران . صحنه ها که ساعت شن
نیم بیداری شویم ، به تلاوت سنایات
می پردازیم . نهی دانید چقدر خوبست

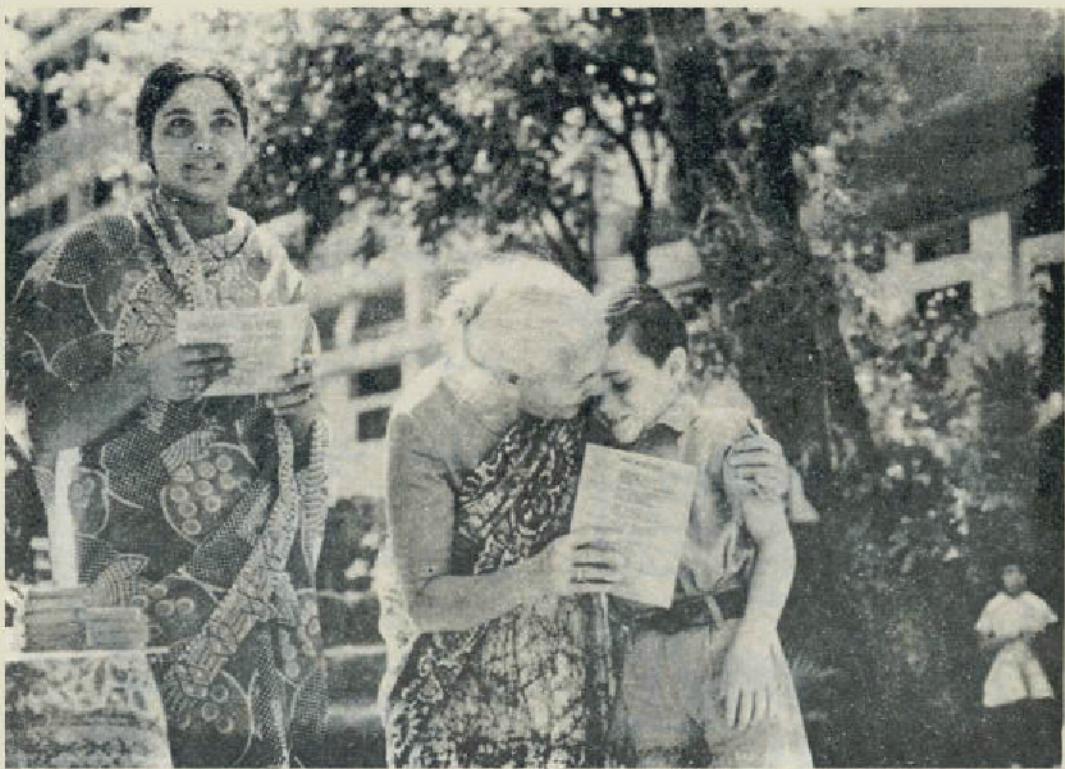
رسیده است و جلو بورخورشید را
می گیرند . انگار جاده را طاق نصرت
بسته اند . پس از این جاده به ذر
بهائی مدرسه «عصر جدید» یعنی مدرسهٔ
پنج گینی می رسی .

وقتی وارد می شوی خود را در یک محوطه
بسیار بزرگ که پراز درخت است می بینی
درختها چند صد سال عمر دارند
وازیک درخت شاخه هایی به روی
زمین آمده و هر کدام برای خود خنثی
شده اند . وقتی جلو ترمی روی با
دو ساختمان در در و طرف این محوطه
رو برومی شوی که خوابگاه ها هستند
در طرف دیگر ساختمان خود مدرسه
است و در کنار آن ساختمان دانشگاه
پنج گینی فرار دارد . راستی این خبر خوش
را بدhem که امسال همان نظر که حضرت
ولی امرالله آرزو کرده بودند ،
در مدرسه پنج گینی دانشگاه نیز ایجاد شود



با ید بگوییم که همه بهائی نیستند و بعضی مسلمان، مسیحی یا هندو هستند امتحانهای آخر سال مادر فروردین ماه است و بعد از آن یک ماه تعطیل داریم و در اردیبهشت دوباره مدرسه باز می شود دو ماهم از آبان تاری تعطیل هستیم. مدرسه ماسالی دوباره شش آموزی پذیرد پس از هی اساله به پانز و دخترها از ۱۲ ساله به پائین و اگر کسی از شما بخواهد به این مدرسه

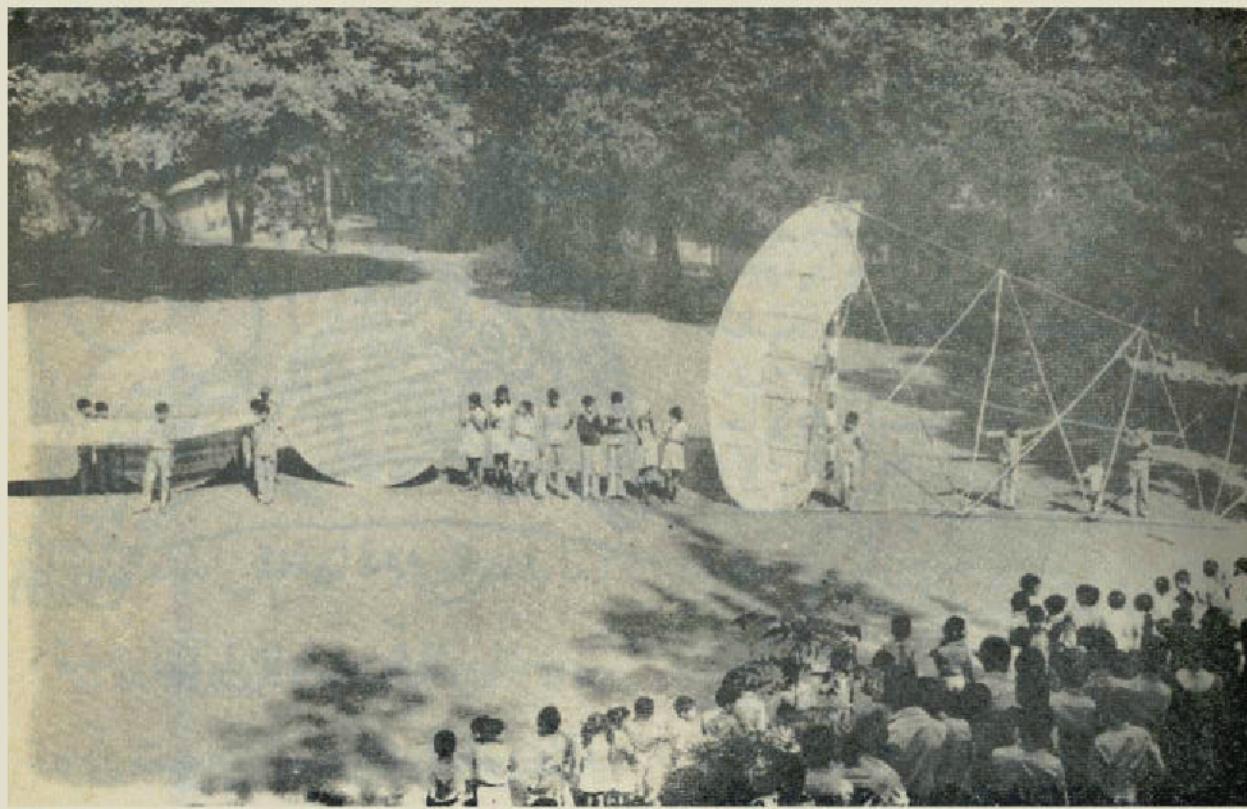
که آدم ببیند بچه هایی از کشورهای مختلف هر کدام به زبان خودشان مناجات می خوانند. درس های ما تقویاً همان درس هایی است که شماره ایران در مدرسه می خوانید فقط زبان هندی هم باید بخوانیم که اول کمی مشکل است صحنه ها به کلاس درس می رویم و ساعت ۱ بعد از ظهر ناهار می خوریم. در اینجا دونوع غذادرست می کنند: یکی برای ایرانی ها و آنها که غذای سندنی نوا نند بخورند و یکی برای بچه های هندی که غذایشان سند است. کلاس های بعد از ظهر ساعت ۹ و نیم تمام شود و عصرها آزادیم که به کارهایمان برسیم یا از برنامه های نقاشی و موسیقی استفاده کنیم. شب ها هم ساعت ۹ بعد از خواندن دعا و مناجات می خوابیم. اما در مورد بچه ها و معلم های اینجا



این عکس مربوط به جشن درس اخلاق ماست. آن خانم ایستاده منتظر مدرسه هستند و خانم دیگر کی از مهاجرین عزیز هندستان هستند که جایزه نیکی از بچه های مدرسه را می دهد.

بیا بید باید از طریق «لجنة ایران و مدد» در شهر کوچک پنج گیم غیر از مدرسه عصر جدید، اقدام کند. مادر مدرسه دیگر هم هست که در رو شهر قرار دارند و فقط مدرسه ماست که بالای کوه است. در پنج گیم مردم از وضع آب و هوای اینجا بگوییم که هواش خیلی خوب است یعنی وقتی در ایران زمستان است هوای اینجا مائل بهار می ماند و خنک مطبوع کوهستانها دارد و بهمین علت برای درس خوانند جای خیلی خوبی است.

موضوع جالب دیگر اینکه ما هر سال در ماه آذر در محل مدرسه پنج گیم



ابن‌آجعه‌های کلاس هفتم هستند که ستاره‌ها و خورشید را با آن‌گذ درست کرده‌اند و در زمین ورزش نمایش می‌دهند. این قسم از درس جغرافیا آنهاست. بعضی از مجھه‌ها و معلم‌ها هم ایتاده‌اند و تماشای کنند.

و تمام مجھه‌ها دور آن سرورد،
خوانند و شادی کردند. جای همه
شماخالی بود. چیزهایی که در مرور
پنجگانی گفتم خیلی کم بود و لی خود مدر
آنقدر جالب است که نمی‌شد گفت
باید خودت بسیار وسیعی.

دوست تو: مهندس ثابتیان
نمی‌زم از: "پروانه نیک خصال" با استفاده از
نامه دوست غیر وزرا: "مهند ثابتیان"

یک مدرسه زمستانه به مدت ۴ روز
داریم که در تمام هندوستان مشهور است
البتہ در شهرهای دیگر هندوستان هم
مدرسه‌های زمستانه دارند ولی
می‌چکدام به شهرت پنجگانی نیست در این
مدرسه مهاجران بهائی شهرهای مختلف
هند شرکت می‌کنند و برنامه‌های بسیار جالبی
ترتیب می‌دهند، پارسال در آخر دوره مدرسه
زمستانه آتش بزرگی در محوطه درست کردن

پر

از تاریکی میترسید



گفت: «من می خواستم با او بروم. من می خواهم تاریک را دوست داشته باشم فقط بتظیری رسید که نمی توانم. مادرش گفت: «من مطمئن هستم که می توانی حالا بهتر است استراحت کنی چون نصف روز را بیدار بوده ای..»

وقتی پلاپ بیدار شد پدرش با غذا از شکار برگشته بود پلاپ همه آن را یکتنه بلعید و گفت: «خوب بود. این چه بود؟ آقا! جغد جواب دارد. «یک موش» وقتی صحیح شد آنها خیلی خسته بودند و می خواستند بخوابند. خانم جغد گفت: «وقت خواب است». پلاپ گفت: من نمی خواهم بخوابم، من می خواهم یک پند روز پرواز باشم». مادرش گفت: بسیار خوب، من یک پرنده شب پرواز هستم و اگر من و پدرت امروز نخوابیم تو امشب چیزی برای خوردن نخواهی داشت..»

وقتی نور آخرین کارهای آتش بازی در تاریکی شب محو شد آقا! جغد رو به

پلاپ کرد و گفت: «خوب پرم. من می خواهم به شکار بروم مایلی با من بیافی». پلاپ نگاهی به تاریکی دور و برخود که حالا بعد از آتش بازی از همیشه سیاه تر بنظری رسید کورد و گفت: «خیلی منونم. این دفعه نه، بعد از آتش بازی چشم من سیاهی می رود». پدرش گفت: «که اینطور؟ بنا بر این من باید تنها بروم..»

پلاپ باناراحتی رو به مادرش کورد و

لی «حالا! خانم پیری آنجادر باغ روی صند
نشسته است برو بین او راجع به تاریکی
چه عقیده ای دارد؟» پلاپ چشم را
بست «نفسی عمیقی کشید و خودش را
از روی شاخه پانین انداخت»
اما به موقع از بالهایش استفاده نکرد و
... سریعتر و سریعتر پانین رفت و
بالاخره حکم با پای خانم پیرنضاد
کرد بطوریکه زمین نکان خورد.
پیرزن گفت: «خدای من یات صاعقه؟
صاعقه پس از اینکه کمی حالت جا آمد
گفت: «من در واقع یک جعد مزرعه
همت» خانم پیر در حالی که از بالای
عینکش نگاه می کرد گفت: «چقدر خوب
کردی به ملاقات من آمدی» پلاپ



پلاپ از این حرف جمیع خوش نیامد
این بود که دراز کشید و سعی کرد که بخواهد
چیزی نگذشته بود که از خواب بسیار
شد. روی شاخه ای که پدر و مادر
بیچاره اش سعی می کردند بخوابند بالا و
پائین پرید بعد هم تمرین کرد که روی
یک پای بایستد، پرواز کند، بنشینند و
کارهای دیگری که یک جعد کوچت باید
پاد بگیرد. بعد به این فکر افتاد که
صدایش را امتحان کند. می خواست
این مرتبه دیگر صدای یک جعد بزرگ را
درآورد. با تمام قدرت جمیع کشید.
صدایش درست مثل صدای گربه‌ای
بود که تصادفًا پاروی دُمش گذاشت
باشدند. با این حال پلاپ از آن راضی نبود
ولی البته خانم جعد نه! یک چشم را
باز کرد و گفت: "پلاپ، ممکن است بروی
و در باره تاریکی بازم چیزهایی بپرسی؟"
پلاپ گفت: «حالا؟» مادرش جواب داد:

گفت: «من آمده‌ام که از شماراجع به موضوعی سوال بکنم»

خانم پیر گفت: «جدا؟ چه موضوعی؟»

پلاپ گفت: «من کمی از تاریکی می‌ترسم و این برای یک جغد خیلی زشت است»

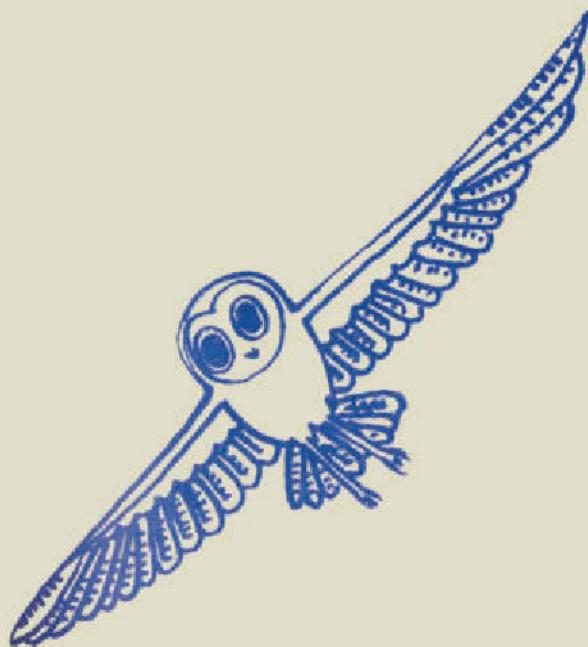
چون مابه اصطلاح پرندۀ‌های شب پرواز هستیم»

خانم پیر گفت: «این مشکل بزرگی است تو هویج را امتحان کرده‌ای؟»

پلاپ گفت: «هان؟»

خانم پیر گفت: «نگوهان! اگر دفعه‌اول نشنیدی بگو، عذر می‌خواهم.. ممکن‌تکرار کنید؟» گفتم هویج را امتحان کرده‌ای؟ خیلی خوشمزه است هویج! پلاپ گفت: «فکر نمی‌کنم جغدها هویج داشته باشد.. لا اقل جغدهای هزار عه که ندارند»

خانم پیر گفت: «خیلی بد شد، من همیشه برای کسانی که نمی‌بینند هویج تجویزی کنم»



پلاپ گفت: «اتفاقاً من می‌توانم ببینم.

من می‌توانم کیلو مترها دورتر را ببینم.

خانم پیر گفت: «خوب.. دیگر لاف نزن،

برای یک پسرکوچک هچه خوب نیست

که لاف بزنند» و بعدم خم شد و در

گوش پلاپ گفت: «امیدوارم که

درست گفته باشم، آخر میدانی این

ادامه داد: "تاریکی از راههای زیادی
مهربانی خودش را نشان میدهد.

تاریکی چیزهای اپنهان میکند، مثلاً
مُبلهای کهنه و سوراخهای قالی را،
تاریکی چین و چروکها و انگشتان پیر
مراهم پنهان میکند. در تاریکی می‌توانم
فراوش کنم که پیرهستم
پلاب حرف خانم پیر راقطع کرد و گفت:
«فکر نمی‌کنم که جغد‌ها چروک بشوند
لا اقل جغدهای مزرعه که نمی‌شوند
 فقط کمی پرها بیشان گرمی شود»
خانم پیر گفت: حرف مراقطع نکن،
خیلی کارزشی است که کسی حرف کسی را

روزهایی مشکل است که آدم بین
پرها و دخترها فرق بگذارد همه شان
مثل هم هستند» پلاب جواب داد:
«بله» من یک جغد پیرهستم و می‌خواهم
با پدرم به شکاربروم اما او هیشه شها
به شکار می‌رود و من از تاریکی می‌ترسم»
پیرزن گفت: «چقدر عجیب است، من
از تاریکی خوشم می‌آید و فکر می‌کنم وقتی
تو هم به سن من برسی همین احسان اپیا کنی
، تاریکی مهربان است..»

پلاب گفت: «باز هم بگوئید»

خانم پیر گفت: «خواهش می‌کنم، لغت
کوچکی است اما خیلی کارهایی کند» و



پلاپ درحالی که به پائین نگاه می کرد
پرسید: "پاهاي من کج و معوجه است؟
من نمی توانم آنها را بینم، آخرشکم
جلوراه است"

خانم پیرگفت: "خیلی اما فکر میکنم در
موقع خودش آنها هم صاف بشوند،
پاهاي "ویلیام" که شد حالا من
می روم منزل که استراحت کنم"

پلاپ با تعجب پرسید: "من فکر میکرم
 فقط جعد ها هستند که روزهای خوا
 آیا شما هم یک مرغ شب پرواز هستید؟"
خانم پیر درحالی که بلند شده بود که
برود لبخندی زد و گفت: "نه! فقط
یک مرغ پیر یک مرغ پیر خیلی خسته"
ورفت.

پلاپ هم چند قدم تدبیرداشت و بالهای
را باز کرد و به او بلند شد و روی شاخه
جلوی آشیانه شان نشست. ناتمام

ترجمه‌ی: کامران مصباح

قطع کند داشتم چه می گفتم ؟
بله ... تاریکی خوب است من می توانم
در تاریکی بنشینم و بخاطره های گذشته
فکر کنم ..."

پلاپ گفت: "من هنوز چیز زیادی برای
بخاطراً اوردن ندارم. من خیلی نوهستم
می بینید؟" خانم پیر درحالی که چشم
غُرّه ای به پلاپ می رفت ادامه داد ...
تاریکی ساكت است. تاریکی خیلی آراما
برخلاف جعد کوچکی که می شناسم."

پلاپ گفت "من؟" خانم پیر گفت:
"تو ا وققی مُن دختربچه کوچکی بودم بچه
میشد دید اما صدای آنها را نمی شد
شنید" پلاپ گفت: "من بچه
نمیشم، من یک جعد مزرعه هستم"
خانم پیر گفت: "فرق ندارد. تو مرا
به یاد پسرم "ویلیام" می اندازی
وقتی تقریباً چهار ساله بود او هم مثل
تو پاهاي کج و معوجه را شت"

